



## شهادتنامه آکان

اسم کامل:	آکان*
تاریخ تولد:	۲۷ خرداد ۱۳۷۱
محل تولد:	سنندج، ایران
شغل:	دانشجو

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۷ خرداد ۱۳۹۲

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

---

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای آکان تهیه شده و در تاریخ ۹ دی ۱۳۹۲ توسط آکان تأیید شده است. شهادتنامه در ۴۶ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

\* در این شهادتنامه نام خانوادگی شاهد حذف شده است.

### شهادتنامه

#### پیشینه

۱. من آکان، اهل سنندج، متولد ۲۷ خرداد ۱۳۷۱ (۲۱ ساله) هستم. من یک ترانسکشوال ایرانی هستم. در واقع ترانجسیتی هستم چون هنوز یک سری از کارهای عمل را انجام نداده ام. من قبل از اینکه از ایران خارج بشوم دانشجوی بودم.

۲. از بچگی، اخلاق و خلق و خوی من پسرانه بود. از همان بچگی هایم من همیشه دوچرخه سواری می کردم. حتی وقتی با دوستانم جمع میشدیم که عروسک بازی کنیم من همیشه نقش پدر خانواده را می گرفتم و می رفتم برایشان غذا و خوراکی می آوردم. تا اینکه کم کم بزرگ شدم تا به دوران راهنمایی رسیدم. ولی برایم خیلی جالب است که از بچگی هایم تا وقتی به سن بلوغ رسیدم چون من کارهای پسرانه می کردم و کشتی می گرفتم پدرم و خانواده ام همیشه به من افتخار می کردند. می گفتند که من یک شیرزن هستم. اما به محض اینکه من کم کم هویت خودم را شناختم و احساس کردم با بقیه فرق دارم دیدم آنها اصلاً راضی نیستند و از حالت پسرانه من خیلی احساس شرمندگی می کنند و من را دیگر در قید و بند قرار دادند که نباید اینطوری باشم و حتی کار به ضرب و شتم هم کشید.

۳. از همان دوران راهنمایی دوستان من همه دوست داشتند که دوست پسر بگیرند ولی من عاشق همکلاسی هایم می شدم و دوست داشتم با آنها باشم. [از این بابت] من هم ترسیده بودم و هم برایم جالب بود. تنها کسی که من همیشه با او خیلی راحت بوده و خیلی به او نزدیک بوده ام مادرم بوده است.

#### ملاقات با روانشناس

۴. من این موضوع را به مادرم گفتم. من را پیش دکتر روانشناس بردند. در آن زمان فکر کنم حدود ۱۵ ساله بودم. من رفتم و با روانشناس صحبت کردم. این روانشناس من به من پیشنهاد داد که بروم دوست پسر بگیرم و اگر با او رابطه داشته باشم موضوع من حل می شود. من یک کم فکر کردم دیدم من واقعاً نمی توانم. من خودم یک پسر هستم چطوری بروم با یک پسر باشم و نه اینکه بخوام توهین کنم اما واقعا چندش می شد از اینکه بخوام به یک پسر ابراز احساسات بکنم.

۵. آن روانشناس می گفت که من نمی توانم یک پسر باشم. وقتی دلیلش را می پرسیدم دستهای خود را به من نشان می داد و می گفت این دو تا انگست وسط مردها با هم برابر است ولی تو اینطوری نیستی.

بجای اینکه به من کمک کند داشت من را بیشتر توی یک چارچوب می انداخت. من خیلی مصّر بودم و به او گفتم من از همکلاسیم خوشم آمده و او را دوست دارم. شما تحقیق کنید ببینید چرا من از او خوشم آمده و چکار باید بکنم.

۶. من چند جلسه پیش او رفتم ولی بعد از چند وقت تنها حرفی که به من و مادرم زد این بود که به مادرم گفت بچه وی ترنسکشوال هست و باید عمل جراحی بکنم. ما رفتیم و دقیقا این را به پدرم گفتیم. پدرم گفت او غلط کرده و همه حرف های او اشتباه هست. گفت الان میرم در آنجا [مطب روانشناس] را گل می گیرم. من را هم کلی زد که چرا من به آنجا رفته ام در حالی که این نظر خود او بود که به آنجا بروم. او گفت دیگر حق ندارم پیش روانپزشک بروم. او با مشت و لگد و همه جوره من را می زد. بعضی وقت ها آنقدر ضرب و شتم قوی بود که او مثلا سر من را می گرفت و من را به دیوار می کوبید طوری که دیوار فرو می رفت. پدرم همیشه من را خیلی بد کتک می زد. من الان بعضی وقتها فکر میکنم که خدایا چطوری من در آن دوران ضربه مغزی نشدم.

۷. من در مورد هویتم از آن روانشناس این را فهمیدم که من ترنسکشوال هستم. من به اینترنت و اینطرف و آنطرف رفتم ببینم که ترنسکشوال چه هست. تا اینکه فهمیدم خیلی ها شاید مثل من باشند. من این مقاله ها را به مادرم نشان دادم و گفتم من می توانم یک مرد باشم ولی به خاطر پدرم همیشه از این موضوع ترس داشتم که این را به پدرم بگویم. این تجربه تا سوم راهنمایی طول کشید ولی من از ترس پدرم دیگر پیش هیچ روانشناسی نرفتم.

۸. در مدرسه هم به خاطر اینکه اخلاق پسرانه داشتم همیشه تحت نظر مدیر و ناظم بودم. در دوران ابتدایی مادرم مدیر مدرسه ما بود و من زیاد مشکل نداشتم. آن موقع ما جای دیگری زندگی می کردیم چون پدرم را به آنجا انتقال داده بودند ولی بعد در دوران راهنمایی دوباره به سندانج آمدیم. در دوران راهنمایی دیگر مادرم مدیر مدرسه ما نبود.

۹. از دوران ابتدایی وقتی از مدرسه به خانه می آمدم آن یونیفرم مدرسه را درمی آوردم و با بلوز و شلوازی که دوست داشتم بیرون می آمدم. مدیر و معاون مدرسه به من می گفتند من نباید اینطوری باشم. می پرسیدند چرا اینطوری هستم؟ من تنها این جواب را می دادم که در محیط مدرسه اینطوری نیستم اما از مدرسه که بیرون می آیم شما دیگر نمی توانید برای من تعیین تکلیف کنید. یک سری از بچه ها اخلاق من را دوست داشتند و به من ابراز علاقه می کردند.

۱۰. دوست دختر می گرفتم. آنها بعضی وقتها اذیت می شدند چون به هر دلیلی به خاطر کارهای بچه گانه که قهر می کردیم و یا در مدرسه دعوا می شد من را مسخره می کردند و می گفتند برو بابا معلوم نیست تو پسری یا دختری! ولی معلم های ورزشم به خاطر خلق و خوی جنگندگی که از بچگی داشتم همیشه به من علاقه داشتند. از راهنمایی تا اول دبیرستان بسکتبال بازی می کردم و همیشه مهره اصلی تیم بسکتبال مدرسه مان بودم.

۱۱. در طول دوره راهنمایی من مشکل چندانی در مدرسه نداشتم اما در دوره دبیرستان دیگر بزرگ شده بودم و دوست داشتم مثل همه یک رابطه جدی را شروع کنم. عاشق یکی از دوستانم، ندا، که از ۶ سالگی دوست من بود شده بودم. دیگر هیچ چیزی بجز آن دختر برایم مهم نبود. خیلی وقت ها دست او را می گرفتم و نمی گذاشتم کسی او را اذیت کند. حتی به خاطر او در برابر معلم می ایستادم. ما از بچگی با هم دوست بودیم اما در دوران دبیرستان با هم همکلاس هم شدیم. در مدرسه به من می گفتند چرا اینقدر

با ندا صمیمی هستم و نباید اینطوری باشیم. به خانواده هایمان گفتند بیایند و در سال اول دبیرستان من را به صورت رسمی از مدرسه اخراج کردند.

۱۲. بعد کتک های پدرم هم بماند که به من گفت من چنین حقی ندارم و چرا اینقدر با ندا صمیمی هستم. قضیه به دعوی خانوادگی تبدیل شد. پدرم به درب خانه آنها رفت و گفت بچه شما کاری کرده که پسر من احساساتی بشوم.

۱۳. دو ماه بعد من با تعهدهای فراوان دوباره به همان مدرسه رفتم. دیگر نگذاشتند پیش ندا بنشینم. در هیچ کار گروهی نمی گذاشتند شرکت کنم. مثلا من قبلا کاپیتان تیم فوتسال مدرسه مان بودم اما حالا دیگر نگذاشتند من در مسابقات ورزشی شرکت کنم. به خاطر اینکه می گفتند من نباید اصلا با دخترها حرف بزنم. در زنگ تفریح ها به من می گفتند من باید در یک گوشه بنشینم و با بچه ها هیچ ارتباطی نداشته باشم. اینها توسط مدیر مدرسه مان انجام می شد. بچه ها هم به من می خندیدند.

۱۴. تنها کسی که از تنها ماندن من در زنگ تفریح ها همیشه غصه می خورد همان ندا بود. او هم به خاطر احساس همدردی با من پیش بقیه بچه ها نمی رفت. یا وقتی من در کلاس سر یک موضوعی نظر می دادم، مثلا اگر می خواستیم به اردو برویم، بقیه می گفتند تو حرف نزن اصلا معلوم نیست دختری یا پسری. این باعث می شد که بچه ها چهره خشنی از من ببینند چون به من برمی خورد و من مجبور بودم با آنها برخورد فیزیکی بکنم. من درسم و نمره هایم همیشه خوب بود و درس خواندن را دوست داشتم. اما به خاطر همین موضوع ها همیشه نمره من پایین می آمد.

## زندگی خانوادگی

۱۵. من همیشه همینطوری پسرانه بودم. پدرم هیچ موقع نتوانست این را بر من تحمیل کند که من ظاهر دخترانه داشته باشم. من از همان بچگی ظاهرم پسرانه بود. در ایران باید با مانتو شلوار بیرون بروی. من جلوی پدرم با مانتو شلوار بیرون می فتم اما دم درب یا در کوچه پشتی لباسم را عوض می کردم.

۱۶. مردم من را هیچوقت با لباس دخترانه ندیده اند. من بدون حجاب توی شهر می رفتم ولی از آنجایی که ما خانواده بزرگی بودیم مردم من را می شناختند. من را مسخره می کردند، متلک می پرانند، دعوا می شد. با این وجود من هیچوقت با حجاب بیرون نرفتم. من همیشه خودم را مثل یک مرد می دانستم. از آنطرف هم وقتی فامیل ها من را [در سطح شهر] می دیدند به پدرم زنگ می زدند و من کتک می خوردم.

۱۷. من هر شب کتک می خوردم. یعنی یادم نمی آید که یک روز سر این موضوع کتک نخورده باشم. پدرم مثلا دست و پای من را می بست، من را توی حمام می انداخت. از این کارها خیلی می کرد ولی هیچ موقع نظر من عوض نشد که از روی ترس در پوشش زنانه بروم. آنقدر پدرم من را زد اما چون پدرم بود و من نمی توانستم چیزی به او بگویم یا آنطور که او من را می زند، من او را بزنم. با تیغ یا چیزهای دیگر خودزنی می کردم تا آن عصبانیت خودم را بگیرم.

۱۸. من سه برادر دارم. یکی از برادرهای بزرگم از ما جدا زندگی می کرد و برادر وسطی هم زیاد با من کاری نداشت ولی برادر سومم (که از من بزرگتر و متولد ۱۳۶۷ است) من را می زد. من او را نمی زدم. حتی اگر زورم هم به او می رسید آدمی هستم که دوست ندارم به بزرگتر از خودم توهین بکنم.

نمی‌توانستم در روی برادرم بایستم. این احترام را همیشه نگه داشته‌ام. خودزنی من بطور سطحی بود اما جاهای آن بر روی دستم مانده است. به من فشار روحی زیادی به من آمده بود. اما پدرم این را نمی‌فهمید که این بچه حتماً یک مشکلی دارد و برای خود شیرینی این کارها را نمی‌کند.

۱۹. من کسی بودم که به هیچکس آسیبی نمی‌رساندم ولی دوست داشتم آنطور که خودم هستم باشم ولی همیشه مردم و دیگران من را اذیت کرده‌اند. در سن دبیرستان که بودم همسایه‌ها به درب خانه ما می‌آمدند که چرا بچه شما اینطوری می‌گردد در صورتی که به آنها هیچ ربطی نداشت. دقیقاً به یاد دارم یکی از همسایه‌هایمان همیشه به من می‌گفت: «تو فاسدی و بچه‌های ما را هم به آن راه می‌کشانی». در شهرمان هیچوقت مشکلی برای من پیش نیامده بود که نیروی انتظامی من را بگیرد. آنها فکر می‌کردند که من یک پسر بچه هستم.

۲۰. بعد دیگر وضع طوری شده بود که من فقط بعد از مدرسه می‌توانستم ندا را ببینم. حتی پدرم نمی‌گذاشت من از خانه بیرون بروم. برادرهای او هم او را زده بودند که چرا ما با هم در ارتباط هستیم. دیگر او هر جا می‌رفت باید با خواهرهایش می‌رفت. من خیلی ناراحت بودم از اینکه این موضوع را به وجود آورده بودم. خیلی ناراحت بودم از اینکه پدرم نمی‌گذاشت من راحت باشم.

### اولین اقدام به خودکشی

۲۱. من در اول دبیرستان (فکر کنم سال ۱۳۸۶ بود) برای اولین بار با قرص دست به خودکشی زدم برای اینکه نمی‌گذاشتند کسی که دوستش دارم را ببینم. آنقدر به من فشار آمده بود که هر چه قرص در خانه پیدا کردم را خوردم و بعد به مدرسه رفتم.

۲۲. توی مدرسه بچه‌ها به من می‌گفتند که چرا چشمانت قرمز است؟ چرا بی‌حالی؟ مرتباً می‌افتادم. من در مدرسه بودم که بیهوش شدم و بعد من را به خانه بردند. شب یلدا هم بود اتفاقاً. شب خیلی حال من بد بود. کسی که قرص خورده باشد می‌فهمد من چه می‌گویم. قرص آدم را نمی‌کشد آدم را زجر کش می‌کند. من دیگر به مادرم گفتم که قرص خورده‌ام. من را به بیمارستان رساندند. ولی پدرم تا من را به بیمارستان برساند کلی زجرم داد. می‌گفت به درب خانه آن دختر می‌رود و او را می‌زند. من هم نمی‌توانستم حرف بزنم چون حالم بد بود.

۲۳. من را به بیمارستان رساندند و شستشوی معده دادند. من تجربه نداشتم که همه قرصها را در یک لیوان آب بریزم و بخورم بلکه آنها را دانه دانه می‌خوردم. تنها شانس من که من را از مردن نجات داد این بود که آب زیادی وارد بدن من شده بود. در آن مدتی که من بیمارستان بودم پدرم نه گذاشت مادرم بیاید من را ببیند و با وجودی که حال من بد نبود نگذاشت ندا بیاید من را ببیند.

۲۴. بعد هم که من را به خانه برد تا یکی دو هفته نگذاشت به مدرسه بروم. موبایلم را از من گرفت. کیس کامپیوترم را جمع کرد که با کسی در ارتباط نباشم. بعد فقط به مدرسه می‌رفتم و خودش می‌آمد من را [به خانه] بر می‌گرداند. من تمام آن سال را به این صورت گذراندم.

### رابطه با مربی فوتسال

۲۵. در سال بعد دیگر نگذاشتند من در آن مدرسه بمانم. من دوست داشتم به مدرسه تربیت بدنی بروم چون علاقه زیادی به ورزش داشتم. یکی از معلم هایی که در آن مدرسه بود بطور مشترک در مدرسه تربیت بدنی هم بود. به خاطر پیشینه ای که او از من به آن مدرسه داده بود من را در آنجا ثبت نام نکردند. حتی من درگیر هم شدم و گفتم اگر شما حرکتی از من دیدید بعد من را ثبت نام نکنید. مدیر برگشت به من گفت: «من دنبال در دسر نیستم».

۲۶. من اگر به رشته تربیت بدنی می رفتم فکر کنم موفق تر بودم. زمان ثبت نام ها دیگر داشت تمام می شد و من برای اینکه درسی را بخوانم به هنرستان رفتم و رشته گرافیک را ادامه دادم. اما به این رشته علاقه ای نداشتم. من اینقدر دوست دخترم را دوست داشتم که همیشه به فکر او بودم.

۲۷. من به خاطر علاقه زیادی که داشتم در تیم فوتسال هم بودم و چسبیده بودم به فوتسال. در مسابقات فوتسال شرکت کردم و به مسابقات کشوری فوتسال رفتم. در آنجا تنها کسی که من را درک کرد سرپرست تیم بود. با وجود اینکه پنج سال از خودم بزرگتر بود با او حرف می زدم و می گفتم که من یک دختر را دوست داشتم اما دیگران من را درک نمی کنند.

۲۸. من متولد ۱۳۷۱ بودم و او متولد ۱۳۶۵ بود. چون من با او صحبت می کردم با وی صمیمی شده بودم. پدرم نمی گذاشت من با هیچ دختری دوست بشوم. اما چون سرپرست تیم ما از خودم بزرگتر بود و پدرم این فکر را نمی کرد که رابطه ای بین ما بوجود بیاید و خودم هم حتی این فکر را نمی کردم به این خاطر پدرم می گذاشت او به دنبال من بیاید و من را سر تیم فوتبال ببرد و آنجا بازی کنم. ولی همین رفت و آمدها باعث شد کم کم علاقه ای بین من و سرپرست تیمم بوجود آمد و ما با همدیگر دوست شدیم. او هم من را به خوابگاه خودش می برد و همیشه با هم بودیم و من همیشه با لباس پسرانه می رفتم.

۲۹. تقریباً چهار سال ما با هم دوست بودیم. بعد از چهار سال پدرم این رابطه را فهمید و برای اینکه من را تنبیه کند دیگر نگذاشت به تیم فوتسال بروم. من احساس می کنم یک نفر از دوستان او [سرپرست تیم] یا من که موضوع ما را می دانست ما را لو داده بود. آن سرپرست تیم را هم اخراج کردند. این شانس را از من گرفتند که به تیم ملی نوجوانان بروم.

### دومین اقدام به خودکشی

۳۰. من آن موقع برای کنکور می خواندم. پدرم در کنکور آن سال نگذاشت شرکت کنم. این باعث شد که من در خانه دست به خودکشی زدم و با تیغ رگ خود را زدم. مادرم من را پیدا کرد و دست من را بست. من بعداً با سلیلی پدرم به هوش آمدم. پدرم از آنجا که در قسمت بهداشت محیط در پزشکی کار می کرد و بیمارستان ها او را می شناختند از ترس اینکه در بیمارستان بفهمند من از دست او این کار را کرده ام خودش دستم را بخیه کرد. پدرم دوره هایی را گذرانده بود و این کارها را می دانست. من عکسهای آن را دارم و الان هم هنوز جایش [بر روی دستم] مانده است. پدرم من را تهدید کرده بود که من را می کشد و هیچکس هم با او کاری ندارد. این همیشه حرفهای پدرم بوده است.

۳۱. در سال بعد به واسطه مادرم که به پدرم گفت اجازه دهد به دانشگاه بروم من در کنکور شرکت کردم و در رشته نرم افزار کامپیوتر در دانشگاه جامع علمی کاربردی محمود آباد استان مازندران قبول شدم. خودم دوست داشتم از محیط سنندج دور شوم برای همین عمداً [دانشگاه محمود آباد را] زدم تا راحت تر زندگی کنم.

۳۲. چون فکر می کردم اگر بروم پدرم دیگر همراه من نمی آید ولی اینطوری نشد و پدرم همراه آمد. وقتی جواب قبولی من آمد پدرم گفت به شرط اینکه با یک شخصی که خودشان تعیین کرده بودند و از اقوامان بود ازدواج کنم می توانم به دانشگاه بروم. من هم قبول کردم. آن مرد به پدر و مادرم گفته بود من را به او بدهند تا من را آدم بکنند. وی چهار سال از خودم بزرگتر بود.

۳۳. در محمود آباد پدرم بطور نوبتی پیش من می ماند. او یکی دو هفته پیش من می ماند بعد می رفت سر کارش و مادرم را می فرستاد پیش من باشد. وقتی مادرم بود من راحت تر بودم. در این بین گاهی پیش می آمد یکی دو روز هم تنها باشم. من از دانشگاه که بیرون می آمدم لباسهایم را عوض می کردم بعد با چند تا دوستانی که داشتم با ماشینشان همگی بیرون می رفتیم. حراست دانشگاه چند بار به من گیر داد که چرا از دانشگاه که بیرون می آیم حجاب خود را رعایت نمی کنم. من هم گفته بودم در محیط دانشگاه شما من حجابم را رعایت کرده ام و [بیرون از دانشگاه] فکر نکنم به شما ربطی داشته باشد.

### دستگیری و بازداشت

۳۴. دوستانم پسر و دختر بودند. من [موضوع خود را] به آنها گفته بودم. درست است که من را درک نکردند ولی خب می گفتند من آدم خوبی هستم و با آنها دوست هستم. یکی از همکلاسی های من یک سالن بیلارد داشت. یک شب که با دوستانم که از سالن بیلارد داشتیم می آمدم در کوچه ای که خانه ام آنجا بود بسیج من را دستگیر کرد. بسیج و حراست دانشگاه با هم مربوط هستند.

۳۵. بسیج به من گفت شما چه ارتباطی با این خانم که پیش شما است دارید؟ من هم گفتم که با یکدیگر خواهر برادر هستیم. گفت اینجا چکار می کنید؟ گفتم خانه فامیلان بودیم و حالا داریم به خانه می رویم. گفتند ما شما را به خانه اتان می رسانیم ببینیم پدر و مادرتان کی هست. من می دانستم چون پدر و مادرم در خانه نیستند و اگر آنها بیایند قضیه دروغ پیش می شود و اینها، گفتم در اینجا دانشجوی هستم. گفت کارت دانشجویی ات را بده. من کارت دانشجویی ام را نشان دادم. دوستم را کاری نداشتند و او رفت اما من را به علت بی حجابی گرفتند. من یک کاپشن به تن داشتم که کلاه آن سرم بود. من گفتم کاپشنم ممکن است کمی کوتاه باشد اما کلاه سرم است چرا شما می گوئید مشکل حجاب دارم. در ایران مرد حق ندارد زن را بازرسی بدنی بکند. آنها قشنگ من را لمس کردند. من خیلی ناراحت بودم. ماشین آمد که من را سوار کنند و ببرند.

۳۶. در ماشین یک آقایی در صندلی عقب، کنار من نشست، آن کسی که من را دستگیر کرد هم جلو نشست و یک راننده [هم بود]. این فرد کنار دستی من با حالتی مسخره می خندید و می گفت این واقعا دختر است؟ او مرتب به من دست می زد. من به او گفتم شما حق ندارد به من دست بزنید. آن مردی که جلو نشسته بود برگشت یک سیلی زد تو دهانم و گفت: «خفه شو کثافت، تو حق نداری حق ما را تعیین کنی. حق ما را خودمان تعیین می کنیم». من خیلی ترسیده بودم. چند سالی که در شهر خودمان بودم هیچوقت به همچین موردی برخورد نکرده بودم. من واقعا ترسیده بودم که قرار است چه بلایی سر من بیاید.

۳۷. از آنجا من را به بازداشتگاه مرکزی محمود آباد بردند. من را یک شب بازداشت کردند. در آنجا لباس و کمربند و هر چیزی که داری را باید تحویل بدهی. آن خانمی که من را بازرسی بدنی کرد هم خیلی من را اذیت کرد. می گفت این معلوم نیست پسر است یا دختر. الان برای من خیلی سخت است که اینها را بگویم اما بازرسی بدنی آنها خیلی من را اذیت کرد. در آن بازداشتگاه سرد تا صبح حتی یک پتو هم به من ندادند. من کنار یک کسی بودم که دستبند و پابند داشت. وی قاتل بود و او را هم همان روز گرفته بودند. دو دختر دیگر هم آنجا بودند.

۳۸. من خیلی ترسیده بودم که این خانم [قاتل] بلایی سر من بیاورد چون روانی بود. او یک گوشه نشسته بود ولی باز هم من می ترسیدم. بعد از من یک دختر دیگر را هم آوردند و او تا صبح کنار من بود و من را خیلی اذیت کرد. فکر کنم از خودشان [مامورین] بود. او از من سوال می کرد پسر هستم یا دختر. به من دست می زد. من گفتم نکن! تو حق نداری به من دست بزنی. من از نظر فیزیکی یک دختر بودم ولی اذیت می شدم از اینکه بفهمند من یک دختر هستم.

۳۹. وقتی سر و صدایمان بالا رفت آن زنی که مسئول بود آمد و با باتوم من را زد و گفت: «چرا داد و بیداد می کنی کثیف فاسد؟ خفه شو، یک گوشه بنشین.» صبح من را به کلانتری نزدیک خانه ام بردند. در آنجا از من یک تعهد نامه گرفت و گفت یک کسی واسطه شده است. یکی از دوستانم که نفوذ داشت آمده بود و واسطه شده بود که من را به دادگاه نکشانند. در کلانتری به من گفتند اگر یک بار دیگر من را اینطوری ببینند شرایطم از آنچه که در شب گذشته بود بدتر می شود.

## فرار از ایران

۴۰. دو سه هفته بعد از این قضیه در ترم دو دانشگاه بودم که دیدم قضیه [ازدواج] جدی شده است و از عقد و از این حرفها صحبت می کنند. من به مادرم گفتم من خودم را می سوزانم ولی تن به این ازدواج نمی دهم. [به خودم] گفتم اگر خودم را بسوزانم دیگر کسی یک آدم سوخته را نمی خواهد.

۴۱. یکی از خاله های من در کانادا بود. وی به مادرم گفت بچه ات را به اینجا بیاور در اینجا خیلی راحت تر می تواند زندگی کند. خاله ام همیشه من را درک می کرد و می گفت مثل من در کانادا زیاد هستند. بعد از آن من از دست پدرم فرار کردم و دیگر بیرون آمدم. پاسپورت هم داشتم. آن موقع دو ترم از دانشگاه من گذشته بود. مادرم وقتی [به محمود آباد] آمد هر چیزی که داشتم جمع کردم و همراه مادرم به تهران رفتم و از آنجا به تبریز رفتم و از طریق راه آهن به ترکیه آمدم. پدرم نمی دانست ما کجا هستیم.

۴۲. من به ندا گفته بودم که من می توانم بروم عمل کنم و تغییر جنسیت بدهم. مقاله هایی [در این مورد] را هم به وی نشان داده بودم. من او را واقعا دوست داشتم و او هم من را دوست داشت. الان با اینکه سالها گذشته است اما هنوز از طریق فیسبوک و اینها با هم در ارتباط هستیم ولی دیگر آن عشق از سرمن افتاده است و فقط دو دوست معمولی هستیم. ولی خوشحالم بعد از این همه مدت توانستم با برادر او که همیشه او را اذیت می کرد حرف بزیم. فقط یک کلمه به او گفتم: «من از بچگی از شما می ترسیدم ولی الان خوشحالم که دارم با شما حرف می زنم. چون آن چیزی که آن موقع من می گفتم و شما نمی فهمیدید را الان می توانم [بگویم]. الان به شما ثابت شده است که من یک پسر هستم». توانستم با آنها ارتباط بگیرم اما دیگر آن عشق [بین ما] نمانده. آن سختی هایی که من و او کشیدیم و آنچه از نظر روحی به هر دوی ما می توانست تاثیر بگذارد گذاشت.



۴۳. درست است که در ایران ترنسکشوالها می توانند بروند عمل کنند اما عمل های ایران خوب نیست. اما هیچ حق و حقوقی در مورد من، نه فقط در مورد من بلکه در مورد زنها و ترنسکشولها رعایت نمی شود. هیچکسی پشت ما نیست و هر بلایی سر زنها بیاید دادشان به هیچ جا نمی رسد. در ایران اگر پدر من امضاء نکند و نخواهد، من حق عمل تغییر جنسیت را ندارم. در ایران من در هر سنی که باشم بلز پدرم باید بیاید پایین آن برگه را امضاء کند تا من بتوانم عمل کنم.

۴۴. من در ایران پیش یک آقای به نام آزاد معروفی که روان درمان است و من خیلی او را دوست دارم رفته بودم. او من را تایید کرده بود و برگه ای به من داده بود. من این برگه را پزشک قانونی بردم. در آنجا به من گفتند اولاً باید از تهران یک تاییدیه بیاوری و در عین حال پدرت هم باید این را امضاء کند.

۴۵. در ایران هرکسی که همجنسگرا باشد به وی می گویند که او ترنسکشوال است و آنها را وادار می کنند که بروند و عمل کنند. یک بار در ایران رئیس جمهور سابق [محمود احمدی نژاد] گفت ما در ایران همجنسباز (کاش می گفت همجنسگرا) نداریم. آنها به خاطر اینکه این حرف خودشان را به کرسی بنشانند به همه گی ها و لژیون ها می گویند تو ترنسکشوال هستی و برو عمل کن. خیلی از بچه های گی عمل کردند و الان پشیمان هستند و دست به خودکشی زده اند. یکی از بچه های لژیون دست به عمل زده و الان پشیمان است. ایران بهشت ترنسکشوالها نیست. ایران جهنمی است که برای بچه های دگرپاش درست کرده اند. دولت در مغز اینها کرده است که عمل کنند [در حالی که] ناقص می شوند. خیلی از اینها دست به خودکشی می زنند.

۴۶. من از وقتی به کانادا آمده ام تحت نظر روانپزشک هستم. دوست دارم واقعا هویت اصلی خودم را بشناسم. من یک سال باید تحت نظر روانشناس باشم و بعد اگر آنها به این نتیجه رسیدند و خودم هم قانع شدم عمل می کنم. چون عمل کردن چیزی نیست که مثل ایران یکی دو ماهه بخوانند مجوز بدهند و بعد ناقص بشویم. کسی که عمل بکند و بعد پشیمان بشود تا آخر عمر خود پشیمان خواهد بود. من نمی خواهم خودم را به دست خودم بکشم. من در اینجا هرجوری که بخوام می توانم زندگی بکنم. ای کاش وضع بچه های ایران هم اینگونه بود.